

خدا جون سلام به روی ماهت...

جاسوس اتفافی

لندن، جنگ جهانی دوم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جاسوس اتفاقی

لندن، جنگ جهانی دوم

دبورا ہاپکینسون | سینا یوسفی

سرشناسه: هایکینسون، دیورا، ۱۹۴۲ - م.

Hopkinson, Deborah

عنوان و نام پدیدآور: جاسوس اتفاقی: لندن، جنگ جهانی دوم / نویسنده دیورا هایکینسون ؛ مترجم سینا یوسفی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص.؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۴۱-۶

وضوئیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2019، How I became a spy

موضوع: داستان های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۲۴ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۷۴۲۴۴

۷۱۲۲۴۰۱



انتشارات پرتقال

جاسوس اتفاقی: لندن، جنگ جهانی دوم

نویسنده: دیورا هایکینسون

مترجم: سینا یوسفی

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - الناز علی‌یاری‌زاده - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۴۱-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ایسا، بَری و به‌خصوص به کیتی که مثل
ما عاشق روو و بتریکس و بروکلین (هیرو) است.
ر.گ

تقدیم به تمام آزادی‌خواهان جهان
س.ی

خیابان بنکن، پلاک ۶۴
دفتر تحقیقات میان‌سازمانی

میدان هانور

خیابان میل
درمانگاه سن جورج

میدان گروتر

خیابان هیوز
خانه‌ی النور

خیابان چارینگ کراس، پلاک ۸۴
کتاب‌فروشی مارکس و شرکا

خیابان برادویک، پلاک ۲۵
اقامتگاه ترنچارد (خانه‌ی برنی)

برج نلسون

لندن
۱۹۴۴



۱۸ فوریه‌ی ۱۹۴۴، غروب جمعه

لندن

آن شب اصلاً قصد نداشتم جاسوس بشوم. فقط می‌خواستم شجاع باشم، کارم را درست انجام بدهم و برای خودم در دسر درست نکنم؛ اما اوضاع خوب پیش نرفت.

در حالی که تندتند رکاب می‌زدم، بلند گفتم: «محکم بشین!» اوج و فرود وحشتناک صدای آژیر خطر بمباران هوایی، لرزه به تنم می‌انداخت. روو کوچولو! هم با شنیدن صدا از خود بی‌خود شده بود؛ انگار گرگی گول‌پیکر او را فرا می‌خواند به گله ملحق شود. در حالی که گوش‌هایش مثل دو پرچم در دو طرف سرش تکان می‌خوردند، پوزه‌ی کوچک و سیاهش را به طرف آسمانی بلند کرد که منورها جای‌جایش را روشن می‌کردند و زوزه‌کشان با صدای آژیر هم‌نوا شد.

ضربان قلبم شدت گرفته بود، اما نه به‌خاطر سریع رکاب زدن. آن شب، شب محک خوردن من بود. باید بهشان ثابت می‌کردم که می‌توانند روی من

حساب کنند. می‌خواستیم یک بار هم که شده، کاری را درست انجام بدهم؛ اما داشتیم قوانین پیغام‌رسان‌های حمله‌های هوایی را زیر پا می‌گذاشتیم. بعدها فهمیدم که اصلاً به قوانین جاسوس‌ها عمل نمی‌کردم. البته حالا دیگر حرفه‌ای شده‌ام.

قانون شماره‌ی یک: همیشه سعی کن هم‌رنگ جماعت بشی.

وقتی صدای آژیرها بلند شده بود کلاه آهنی‌ام را پیدا نکرده بودم، همان کلاه مخصوص نیروهای مردمی که جلوی‌ش حرف پ اول کلمه‌ی پیغام‌رسان به چشم می‌خورد. برای همین قابلمه‌ی رویی کهنه‌ای را برداشتم و روی موهای قرمز و پریشانم گذاشتم.

قانون شماره‌ی دو: از حمل اشیایی که جلب‌توجه می‌کنند، پرهیز کن.

همیشه باید داخل سبد دوچرخه‌ام چراغ‌قوه داشته باشم (همان چیزی که آمریکایی‌ها به آن می‌گویند چراغ‌دستی) اما آن را هم جا گذاشته بودم. در عوض روو کوچولو یا به‌اختصار همان **روگ**، داخل سبدم نشسته بود. جلب‌توجه که چه عرض کنم، این خانم بامزه‌ترین سگ لندن بود.

قانون شماره‌ی سه: همیشه حواست جمع باشد.

شاید اگر آن شب بیشتر حواسم را جمع کرده بودم، با آن دختر مرموز آمریکایی تصادف نمی‌کردم.

البته اگر این اتفاق نمی‌افتاد، احتمالاً هیچ‌وقت جاسوس نمی‌شدم.

بخش اول

دختر مرموز آمریکایی

سربازها دوست‌های بسیاری دارند اما مأمور مخفی‌ها فقط دشمن دارند، دشمن‌های پیدا و دشمن‌های پنهان.

کتابچه‌ی سازمان عملیات‌های ویژه:

آموزش انجام عملیات در اروپای اشغالی

فصل یک

تو نگاه می‌کنی، ولی نمی‌بینی.

شرلوک هلمز، رسوایی در بوهم^۱

سر پیچ سرم را پایین نگه می‌دارم بلکه قابلمه از روی سرم نیفتد. با دست راستم سبد دوچرخه را گرفته‌ام که تکان نخورد و سگ اسپانیل^۲ لرزانم به بیرون پرتاب نشود. قسم می‌خورم همان‌طوری یک‌دستی هم می‌توانستم بدون هیچ مشکلی بیچم.

البته اگر... اگر آن دختر وسط خیابان مادوکس نایستاده بود. داد زدم: «آهای! مراقب باش!»

دیگر دیر شده بود. مجبور شدم سبد دوچرخه را رها کنم و دودستی فرمان را بچسبم و با تمام قدرت به سمت چپ بیچم اما دیر جنبیده بودم و رکاب سمت راست به ساق پای آن دختر خورد و همگی پخش زمین شدیم. زانوی چپم کوبیده شد به زمین، قابلمه سروصدانگان به طرفی پرتاب شد و روک از داخل سبد بیرون افتاد. روک سریع از جا بلند شد و واقواق کنان و دیوانه‌وار مثل اسباب‌بازی‌های کوکی شروع کرد به چرخیدن دور خودش. بالای سرمان

1. A Scandal in Bohemia

2. spaniel

بمبافکن‌ها نعره کشیدند و از روی زمین صدای شلیک ضدهوایی‌ها بلند شد. در حال مالیدن زانویم، افتان‌وخیزان از جا بلند شدم.

در میان آن هیاهو فریاد زدم: «سالمی؟»

دختر جوابی نداد. دستم را به‌طرفش دراز کردم که کمکش کنم اما او دستم را پس زد. «چرا جلوت رو نگاه نمی‌کنی؟»

«من چرا نگاه نمی‌کنم؟ تو وسط خیابون وایستاده بودی! شانس آوردی که به‌جای من اتوبوسی چیزی نبود وگرنه له‌وَلُورده شده بودی.»

ساکت شدم. بی‌فایده بود. بحث کردن بی‌فایده بود. از لهجه‌ی دختر معلوم بود که آمریکایی است. شهر پر از آمریکایی شده بود؛ سربازهای یونیفرم‌پوش، خبرنگاران، افسران ارتش و نیروی دریایی که لباس‌هایشان مزین به مدال و سردوشی بود، زن‌هایی جوان که لباس‌های شق ورق صلیب سرخ را به تن داشتند. همگی آمده بودند و مشغول آماده شدن برای فتح فرانسه بودند. تنها راه متفقین برای شکست دادن هیتلر و پایان دادن به جنگ همین بود.

همه، از جمله من، می‌دانستیم که به کمک آمریکایی‌ها نیاز داریم اما بخشی از وجودم از این غریبه‌ها متنفر بود. وقتی اوضاع خیلی خراب‌تر بود، خبری از آن‌ها نبود. سه سال پیش حمله‌های هوایی آلمانی‌ها به شهرهای انگلیس تمامی نداشت. از بمباران‌هایی جان سالم به در برده بودیم که تمام شب ادامه داشتند؛ بمب‌هایی که روی سرمان می‌انداختند، آتش افروز بودند و تنها هدفشان باخاک یکسان کردن لندن بود. خیابان‌ها ویران بودند و پر از خرابه. خیلی از بچه‌ها را فرستاده بودند به روستاها. من و برادر بزرگ‌ترم، ویل، التماس کرده بودیم که اجازه بدهند در لندن بمانیم.

آمریکایی‌ها این چیزها را ندیده بودند. در مقایسه با ما لندن‌ها، از سر و روی آمریکایی‌ها انرژی و امید می‌بارید. شاید به‌خاطر این بود که غذاهای بهتری می‌خوردند. آن‌ها پول داشتند و در رستوران‌ها غذا می‌خوردند.

مردم می‌گفتند آنجا هنوز غذای واقعی گیر می‌آید. آن آمریکایی‌ها مثل ما سال‌ها کوپن‌به‌دست در صف‌های طولانی منتظر مانده بودند تا غذاهای جیره‌بندی‌شده‌ای را بخرند که مزه‌ی غذا نمی‌دادند.

دیر آمده بودند. نمی‌توانستند بلاهایی را که سرمان آمده بود، جبران کنند. بابا همیشه به نیمه‌ی پر لیوان نگاه می‌کرد و برایم توضیح می‌داد: «بدون کمکشون پیروز نمی‌شیم پرتی. انگلیس سربازها، تانک‌ها و کامیون‌های آمریکایی رو لازم داره. به تمام این‌ها نیاز داریم. برای همین هم ازت می‌خوام اگه جایی آمریکایی‌ها رو دیدی باهاشون مؤدبانه رفتار کن.»

با این حساب، تصمیم گرفتم حرفم را عوض کنم. «بخشید که خوردم بهتون خانم. من عضو نیروهای داوطلب مردمی هستم. وظیفه‌م اینه که بهتون بگم فوری برین به پناهگاه. توی همین خیابونه.»

دختر پوزخندی زد و بلند شد. بارانی‌اش را با دست تمیز کرد و گفت: «این چیزهایی که می‌گی خیلی بهت نمی‌آد. شبیه بچه‌هایی. اون‌ی هم که گذاشته بودی روی سرت قابلمه بود دیگه، نه؟»

صورت‌م سرخ شد. «سیزده سالمه. مسئله اینه که... اولین بارمه که دارم موقع حمله‌ی هوایی مأموریت انجام می‌دم و کلاهم رو...»
نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم چون ناگهان آسمان شب شکافته شد...
اییییییی... بوم!

فریاد زدم: «بخواب روی زمین!» فرصت هیچ‌کاری نبود، پریدم طرف پیاده‌رو و خودم را بالای سر روک جمع کردم تا از بدن گرم و پشمالویش محافظت کنم: «چیزی مون نمی‌شه دختر.»

شانس آوردیم. حس کردم که زمین زیرمان لرزید اما خطر از بیخ گوشمان گذشته بود؛ به احتمال زیاد بمب یکی‌دو خیابان آن‌طرف‌تر افتاده بود. سرم را بلند کردم که نگاهی به آن غریبه بیندازم. با خودم گفتم اصلاً دم غروب تنهایی اینجا چی کار می‌کنه؟ در روزهای زمستانی بیشتر مردم موقع غروب

برمی‌گشتند به خانه‌هایشان، مخصوصاً حالا که دوباره حمله‌های هوایی آلمانی‌ها شروع شده بود.

«خواهش می‌کنم خانم... این بیرون اصلاً امن نیست.»

سریع از جایش بلند شد. «من باید برم.»

همان‌طور که بارانی آبی‌نفتی‌اش مدام به پاهای باریکش می‌خورد، دوان دوان به‌طرف انتهای خیابان رفت و در چشم‌برهم‌زدنی ناپدید شد. با خودم گفتم خوب شد، انگار صدای بمب ترسوندش. آگه بهش آدرس پناهگاه رو بدم می‌ره اونجا. داد زد: «کلیسای بزرگی رو که سمت چپه رد کنی، سمت راستت تابلوی پناهگاه رو می‌بینی.» کاملاً مطمئن نبودم ولی به‌نظرم از کنار پناهگاه رد شد. شانه‌هایم را بالا انداختم. هرچه باشد مشکلات او به من ربطی نداشتند. من باید خودم را می‌رساندم به مقر فرماندهی.

روک هم راه افتاد و اطراف را بو کشید. من هم رفتم دنبال قابلمه‌ی رویی تا دوباره بگذارمش روی سرم. لحظه‌ای بعد روک جلوی پایم ایستاده بود و دمش را مثل ملخ هواپیما تکان می‌داد. هاپ! صدای واق‌واق کردنش خفه بود؛ چیزی را بین دندان‌های کوچکش نگه داشته بود. «چی توی دهنته روک؟ بندازش!» دستم را دراز کردم به‌طرف چیزی که در دهانش بود، اما ناگهان با شنیدن صدای پای چند نفر از جا پریدم. برگشتم و زوجی مسن را دیدم که داشتند از کنارمان می‌گذشتند و به همان سمتی می‌رفتند که آن دختر رفته بود. مرد به همسرش گفت: «یه کم دیگه مونده عزیزم. الان می‌رسیم.»

داد زد: «من عضو نیروهای داوطلب مردمی هستم. برین به پناهگاه!» مرد دستش را به‌طرف زنش دراز کرد و گفت: «ممنونم مرد جوون ولی خونه‌مون همین نزدیکی‌هاست و توی آشپزخونه یه قفس موریسون^۱ داریم. چیزی مون نمی‌شه.»

۱. Morrison Shelter؛ سازه‌ای قفس‌مانند به‌شکل مکعب‌مستطیل است که در زمان جنگ جهانی دوم به‌جای پناهگاه در خانه‌ها استفاده می‌شد.

از پشت سر زوج مسن، مردی جوان و بی کلاه با موهای کوتاه و تیره و قدم‌هایی بلند می‌آمد. سعی کردم به او هم هشدار بدهم. «برو به پناهگاه!» اخمی حواله‌ام کرد. صورتی استخوانی داشت و چشم‌هایش غرق اضطراب بودند. انگار ذهنش درگیر چیزی به جز صدای ضدهوایی‌ها بود. بعد هم مثل سه نفر قبلی به سرعت خیابان مادوکس را پشت سر گذاشت.

غرغرکنان به روک گفتم: «باید بی خیال بشم! هیچ کس به حرفم گوش نمی‌کنه.» او همچنان داشت دُمش را تکان می‌داد و منتظر بود چیزی را بگیرم که پیدا کرده بود. دفترچه‌ای قرمز رنگ و زهواردررفته را از روی زمین برداشتم، آن قدر کوچک بود که در جیب شلوارم جا می‌شد. بدون لحظه‌ای درنگ دفترچه را گذاشتم توی جیبم و رفتم سراغ روک.

«دیگه واقعاً باید بریم. برگرد توی سبدا!» اگر دیر می‌رسیدم فرمانده‌ها از من ناامید می‌شدند. انگار فقط بلد بودم دیگران را از خودم ناامید کنم.

با این حال روک هم به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. بینش را به زمین چسبانده بود و سریع از کنارم گذشت؛ داشت از همان مسیری که آمده بودیم، برمی‌گشت. یعنی می‌خواست برود خانه؟ با عصبانیت گفتم: «اذیت نکن روک! برگرد اینجا. با این کارها شغل پیغام‌رسانی رو ازم می‌گیرن.» پریدم که بگیرمش اما دستم بهش نرسید و روک به راهش ادامه داد. مصمم می‌دوید. سگی کله‌شوق بود و فقط اگر خودش می‌خواست به حرفم گوش می‌داد، اگر نمی‌خواست هم که...

چاره‌ای نداشتم جز اینکه پشت سر دم کوتاه و تپلش که در هوا پیچ‌ونتاب می‌خورد، راه بیفتم. خیلی زود فهمیدم مقصدش خانه نیست. انحنای خیابان را پشت سر گذاشت و از دیدرس خارج شد و به طرف خیابان فرعی باریکی در سمت راست پیچید.

روک تعلیم دیده بود تا آدم‌های زیرآوارمانده را پیدا کند اما در آن خیابان بمبی منفجر نشده بود. انفجاری که موجش را حس کرده بودم، خیلی از آنجا

دور بود. پس داشت کجا می‌رفت؟ سر کوچهی باریک ایستادم. «روک!»
در دل تاریکی ناپدید شده بود. آسمان تاریک‌تر شده بود و شب آرام‌تر.
دیگر صدای آژیرها به گوش نمی‌رسید؛ بمب‌افکن‌ها رفته بودند، یا حداقل از
این قسمت شهر رفته بودند.

دستکش‌هایم را جا گذاشته بودم و دست‌هایم یخ کرده بودند اما وقتی در
آن مکان عجیب و غریب ایستادم، کف دست‌هایم خیس عرق بودند. پشت
گردنم مورمور می‌شد، انگار کسی داشت از پشت سر نگاهم می‌کرد. سرم را
چرخاندم و چشم‌هایم را تنگ کردم. کسی را ندیدم. سعی کردم به نفس
کشیدن ادامه بدهم. داخل، بیرون. داخل، بیرون. این کار باعث می‌شد
آرامشم را حفظ کنم. البته فقط بعضی وقت‌ها.

کاش چراغ‌قوه‌ام همراهم بود. قبلاً مامان این‌طور چیزها را یادم می‌انداخت
اما دیگر آن دوران گذشته بود.

بالاخره دل و جرئتم را جمع کردم و یک قدم به طرف تاریکی برداشتم.

فصل دو

نباید به برداشت‌های کلی اطمینان کرد، باید به جزئیات توجه کنی. شرلوک هلمز، پرونده‌ی تشخیص هویت^۱

زیر لب گفتم: «روک؟» با قدم‌های کوتاه، آرام کمی جلو رفتم. سکوت محض بود. ساختمان‌های آجری قدیمی دو طرفم سر برافراشته بودند. چشمم به چند سطل پسماند غذا برای دام افتاد که سمت چپم بودند. یعنی روک داشت دنبال غذا می‌گشت؟ دوباره صدایش کردم: «روک؟» بالاخره ناله‌ای جوابم را داد. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بودند و روک را دیدم. داشت جسمی سیاه و حجیم را بو می‌کشید که سمت چپ، آن طرف سطل‌ها، قرار داشت. بمب منفجر نشده، سطل چپه‌شده یا کپه‌ی لباس نبود.

یک آدم بود.

نفسی لرزان کشیدم و آرام‌آرام جلو رفتم. نزدیک‌تر شدم و فهمیدم زنی جوان است که با چشم‌های بسته به پهلوی افتاده است. سرش روی دستش بود و مثل کسی به نظر می‌رسید که خوابیده باشد. آیا واقعاً خواب بود؟ بخشی از

1. A Case of Identity

مغزم می دانست که این حرف بی معنی بود. هیچ کس وسط خیابان نمی خوابد، مخصوصاً هنگام حمله‌ی هوایی.

کلاهی هم داشت که از سرش افتاده بود و چند رشته موی موج‌دار تیره روی گونه‌اش ریخته بودند. زیبا و جوان بود. اما فعلاً مهم‌ترین مسئله تکان نخوردنش بود؛ خیلی خیلی بی حرکت بود.

بدون چراغ قوه‌ام چیز زیادی نمی دیدم. نمی توانستم ببینم بدنش زخمی و کبود شده یا نه. خبری از خون هم نبود. شباهتی به قربانی‌های بمباران هم نداشت و زیر آوار مدفون نشده بود. پس آنجا چه کار می کرد؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

با صدایی گرفته گفتم: «خانم؟ خانم صدام رو می شنوین؟ زخمی شدین؟» آیا مرده بود؟ باید مطمئن می شدم. دستم را به طرفش دراز کردم، اما ناخودآگاه دستم را پس کشیدم. خودم را مجبور کردم دوباره سعی کنم و این بار دیگر نترسیدم. از سر آسودگی آهی کشیدم. بدنش اصلاً سرد نبود؛ او زنده بود. حالا چه؟ اصلاً وسایل کمک‌های اولیه نداشتیم. به دوره‌ی آموزشی فکر کردم. باید زخمی‌ها را گرم نگه می داشتیم، با آرامش حرف می زدم که مردم وحشت نکنند و مهم‌تر از همه اینکه باید فوری کمک خبر می کردم. کاپشنم را در آوردم و انداختم روی بدنش و زمزمه کنان گفتم: «می‌رم کمک بیارم.»

به خودم گفتم این چه طرز حرف زدن بود؟! گلویم را صاف کردم. این بار سعی کردم با اعتماد به نفس و مثل حرفه‌ای‌ها حرف بزنم. با صدایی بلند و محکم گفتم: «من برتی پَرده‌شو هستم خانم. عضو نیروهای داوطلب مردمی.» می خواستم او را آرام کنم. به نظرم اگر فرمانده ای‌تا بود هم همین کار را می کرد. «تمام تلاشم رو می‌کنم که زود برگردم. لطفاً آرامش خودتون رو حفظ کنین.» این حرف‌ها حتی به گوش خودم هم خنده‌دار می آمدند. از جایم بلند شدم و همراه روک دویدیم. به خاطر تنها گذاشتن آن زن عذاب وجدان داشتم.

باوجود این حتی در همان لحظه هم احساسی عجیب وجودم را فرا گرفته بود. حتی آن موقع هم چیزی داشت مغزم را قلقلک می‌داد؛ چیزی از چشمم پنهان مانده بود، نکته‌ای کوچک و بسیار مهم. سریع برگشتم کنار دوچرخه‌ام، روک پرید داخل سبد و من محکم پا زدم. خیلی دور نشده بودم که صدای بلند و یکنواخت آژیر سفید به گوش رسید. پس، از آن حمله‌های کوتاه بود. چقدر خوب. مخصوصاً که یادم رفته بود قابلمه را دوباره بگذارم روی سرم.

چند دقیقه بعد، افتان‌وخیزان وارد مقر فرماندهی نیروهای داوطلب مردمی شدم. روک هم کنار پایم جست‌وخیز می‌کرد و می‌آمد. مقر فرماندهی هم مثل پناهگاه عمومی همان حوالی، ساختمانی تقویت‌شده داشت. هر دو ساختمان را بعد از شروع حمله‌های هوایی آلمانی‌ها ساخته بودند.

سازمان نیروهای مردمی، برخورد بمب و انفجارش را حادثه تلقی می‌کرد. به‌نظرم انتخاب چنین اسمی مسخره، بسیار سرد و بی‌روح بود و واقعیت بمباران را نشان نمی‌داد؛ مردم کشته می‌شدند و خانواده‌ها خانه‌ها و مغازه‌هایشان را از دست می‌دادند. لندن پر از بقایای حادثه‌های گذشته بود. هنوز هم کپه‌کپه آوار به چشم می‌خورد و مثل زخم‌هایی بزرگ بودند که عمیق و عمیق‌تر می‌شدند. اما بعضی از زخم‌های مردم را هم نمی‌شد دید.

روک رفت سراغ کاسه‌ای آب که گوشه‌ای بود و با سروصدا مشغول آب خوردن شد اما کسی اعتراضی نکرد. روک نماد خوش‌یمنی آن مقر بود. داخل دفتر پشتی دو نفر از فرماندهان ارشد مشغول بررسی نقشه‌ای بزرگ از لندن بودند که تقریباً تمام دیوار را پوشانده بود و نقشه‌ای کوچک‌تر هم کنارش بود که منطقه‌ی ما را با جزئیات بیشتر نشان می‌داد. فرمانده‌ها نقطه‌های آتش‌سوزی‌ها و انفجار بمب را روی تخته‌سیاهی علامت می‌زدند. روی میز یک تلفن بود که البته در زمان حمله‌ی هوایی خیلی نمی‌شد رویش

حساب کرد چون معمولاً خط‌های تلفن هم قطع می‌شدند. برای همین هم به ما پیغام‌رسان‌ها نیاز داشتند و برای همین می‌دانستم که به دردرس افتاده‌ام. در دوره‌ی آموزشی به ما گفته بودند: «در زمان بمباران خیلی سریع خودتون رو به مقر فرماندهی برسونین. پیغام‌رسان‌ها اطلاعات مهمی رو برای ایستگاه‌های آتش‌نشانی، گروه‌های نجات و آمبولانس‌ها می‌برن. کار شماها خطرناکه اما باعث نجات جون آدم‌ها می‌شه.»

در دوران حمله‌های هوایی آلمانی‌ها، یعنی سه سال پیش، سنم کمتر از آن بود که بتوانم داوطلب شوم، انگار نمی‌شد داوطلب‌ها کمتر از چهارده سال داشته باشند. اما بعد از اینکه در ماه آگوست سیزده سالم شد، به پدرم التماس کردم که سفارشم را بکند و موفق شدم عضو نیروهای داوطلب بشوم. به نظرم دلیل موافقت پدرم این بود که هیچ‌کس باورش نمی‌شد دوباره به ما حمله شود اما چند هفته بیشتر از شروع سال نو نگذشته بود که حمله‌ای هوایی اتفاق افتاد و بعد حمله‌ای دیگر. امشب هم یک حمله‌ی دیگر. هیتلر فراموشمان نکرده بود. یعنی قرار بود حمله‌های سال ۱۹۴۴ هم به بدی حمله‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ باشند؟ من‌من‌کنان گفتم: «ایمم... ایمم... بیخشید...» با خودم گفتم نکند بهم بگویند بروم خانه و دیگر نیایم. پیغام‌رسان‌ها ملزم بودند که قبل از آژیر سفید خودشان را به محل خدمت برسانند، نه بعد از آن.

فرمانده‌ها کسورث که از بقیه کوتاه‌تر و مسن‌تر بود، برگشت به‌طرفم و با چشم‌های تیزبینش خیره نگاهم کرد و گفت: «به‌به بین کی بالاخره تشریف آورده!» همه او را فرمانده‌ها ک' صدا می‌زدند اما نه فقط به‌خاطر فامیلی‌اش. علت دیگرش چشم‌های آبی و تیزبین و بینی نوک‌تیز آن افسر پیر و باتجربه بود. فرمانده ای‌تا قدمی به‌طرفم برداشت و گفت: «چی شده برتی؟ جایی بمب آتش‌زا دیدی؟ لازمه یه گروه آتش‌نشانی بفرستیم؟»

فرمانده ای‌تا ق‌دبلند و خوش‌تیپ بود، لب‌خندی گرم، چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ

1. Hawk: در انگلیسی به معنی شاهین است.

مهربان و پوستی تیره و درخشان داشت. با اینکه آن دو فرمانده ظاهری بسیار متفاوت داشتند، به نظرم خیلی شبیه هم بودند. هردو خودشان را وقف کارشان و مردم لندن کرده بودند. آن‌ها کمکمان کردند باور کنیم که در کنار هم این مشکلات را پشت‌سر خواهیم گذاشت.

در روز اول دوره‌ی آموزش پیغام‌رسانی، فرمانده‌هاک ورودمان را به نیروهای داوطلب مردمی تبریک گفته بود. «از حالا شما رهبر هستین و مردم از شما الگو می‌گیرن. وقتی اون نشون نیروهای داوطلب رو می‌زنین به لباستون، عهد می‌بندین که سخت‌کوش و شجاع باشین.»

«البته از پیغام‌رسان‌ها توقع نداریم مثل قهرمان‌ها رفتار کنن. فقط ازتون می‌خواهیم تمام تلاشتون رو بکنین. یادتون باشه که هرکدوم از ما شجاعت خاص خودمون رو داریم.» بعد فرمانده ایتا با صدای بم و گیرایش گفته بود: «بعضی وقت‌ها شجاعت یعنی قدم‌به‌قدم پیش رفتن.»

آن‌موقع چیزی نمانده بود که از اتاق بدوم بیرون. جای کسی مثل من در نیروهای داوطلب نبود. من شجاع نبودم. قهرمان هم که اصلاً نبودم و به‌خاطر همین هم اتفاق‌های بدی برای خانواده‌ام افتاده بود. نزدیک بود برادرم به‌خاطر من بمیرد.

فرمانده ایتا دوباره پرسید: «برتی؟»

گفتم: «نه قربان، آتش‌سوزی نیست. یکی رو پیدا کردم که... روک یه خانم رو پیدا کرد.»

فرمانده‌هاک فریاد زد: «آدرسش رو بلدی؟ یا حداقل اسم خیابونش رو می‌دونی؟» بعد سوزنی برداشت که محل حادثه را روی نقشه‌اش علامت بزند.

جمله‌ام را کامل کردند: «خیابون سنت جورج، میدون هائور.»

فرمانده ایتا نگاهی کوتاه به نقشه انداخت و گفت: «آره، به‌نظرم توی خیابون میل بودی برتی.»

فرمانده هاک سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. فرمانده‌ها هم مثل پدرم تقریباً تمام خیابان‌های لندن را بلد بودند. فرمانده هاک افسر پلیس بود و سال‌ها پیاده از آن خیابان‌ها گذشته بود. فرمانده ایتا هم از همان وقتی که از نیجریه به انگلیس آمده بود، پستچی پاره‌وقت شده بود.

فرمانده هاک همان‌طور که می‌رفت پیش فرمانده ایتا که مشغول بررسی نقشه بود، گفت: «عجیبه که حادثه‌ای در نزدیکی میدون هانور گزارش شده ولی هیچ حادثه‌ای توی خیابون میل گزارش نشده.»

گفتم: «نه قربان. باید این رو اولش می‌گفتم. اون خانم... بعید می‌دونم اون خانم به‌خاطر بمبارون آسیب دیده باشه. زیر آوار گیر نکرده، یعنی کلاً داخل جایی نیست. گوشه‌ی خیابون چسبیده به یه ساختمون دراز کشیده روی زمین. من... من خونی ندیدم.»

فرمانده ایتا آرام پرسید: «مُرده بود برتی؟»

سرم را تکان دادم. «نه قربان ولی چشم‌هاش بسته بود و به سؤال‌هام هم جواب نمی‌داد. یادم بود که بهش بگم آرامش خودش رو حفظ کنه قربان.»

فرمانده ایتا ابروهایش را بالا داد و دیدم که لب‌هایش به هم پیچیدند. «کارت خوب بود برتی. به آمبولانس‌ها و ایستگاه پلیس زنگ می‌زنم که یکی رو بفرستن اونجا. خوشبختانه خط‌های تلفن امشب قطع نشده‌ان.»

راه افتاده بود به‌طرف میز که گفت: «جالبه، هیچ زن جوونی رو نمی‌شناسم که توی خیابون میل زندگی کنه. بیشتر ساختمون‌های اونجا مغازه و دفترن. احتمالاً داشته از اونجا رد می‌شده و غش کرده.»

فرمانده هاک کنش را از روی جالباسی برداشت و گفت: «راه بیفت بریم برتی. من هم با دوچرخه همراهت می‌آم.» بعد هم دست کرد داخل جیبش و یک بیسکویت درآورد و داد به روک.

فرمانده هاک آدم بدخلقی بود اما همیشه به روک محبت می‌کرد. گاهی با خودم فکر می‌کنم که دلش می‌خواست بعد از رفتن صاحب‌های روک،